نگاه نو

۱۳۳

NEGAH-E-NOU
ISSN 2322-5947
سال سی‌ویکم، بهار ۱۴۰۱
۲۶۰ صفحه، ۷۵,۰۰۰ تومان

با آثاری از:

آرش اخوت
سکندر امان‌اللهی
الوند بهاری
حسن بهشتی‌پور
مجتبی ترکارانی
محمد ترکمان
افشین جم
فرخنده حاجی‌زاده
محسن حجاریان
عطا حسن‌پور
سید غلامحسین حسن‌تاش
سیما راستین
کیانوش رستمی
پژمان رضایی
هدیه رهبری
بهمن زبردست
احمد سیف
محمد طبیبیان
غلامرضا عزیزی
حسین فراستخواه
علیرضا فرزین
سیدفرید قاسمی
حسن کریم‌زاده
مَهدی کریم‌زادهٔ
نصرالله کسراییان
آبتین گل‌کار
حسین محلوجی
نصرت‌الله مسعودی
یزدان منصوریان
زری نعیمی

بخش ویژه ۱
لرستان

بخش ویژه ۲
جنگ روسیه علیه اوکراین

نگاه نو
۱۳۳
بهار ۱۴۰۱

پسرک

لیژیا فاگوندس تِلیس*
ترجمهٔ پژمان رضایی**

روی چهارپایه‌ای نشســـت، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه داد و غرق تماشـــای مادرش شد. مادرش داشت موهای بلوند و کوتاهش را برس می‌کشید و به عقب می‌داد. انگشترهایش به نرمی جلو می‌رفتند و فوراً به وضعیت قبلی باز می‌گشتند و بر پیشانی مادر تاجی حلزونشکل تشکیل می‌دادند. برس را کنار گذاشت، شیشهٔ عطری را برداشت، نوک انگشت‌هایش را با عطر خیس کرد و آن را بر نرمهٔ گوش‌ها و چاک دِکولته کشید و فوراً پارچه‌ای توری را با عطر نم زد. از توی آینه به پسربچه نگاه کرد. او هم لبخند زد. مادرش زیبا بود، زیبا، زیبا! در کل محله زنی به این زیبایی نبود.

«تو چند سالِته، مامان؟»

«وا! چه سؤالی! سی، سی و یک، این حدود، عزیزم، همین حدود. عطر می‌خوای؟»

«مرد که عطر نمی‌زنه.»

«مرد، مرد!» زن خم شد تا او را ببوسد. «تو یه پسر کوچولویی، خوب شنیدی چی گفتم؟ پسر کوچولوی من.»

پسرک سرش را در جبینِ عطرآگین او فرو برد. وقتی کسی دور و بر نبود که نگاهش کند، احساسی

---

* لیژیا فاگوندس تِلیس (۱۹۱۸–۲۰۲۲)، نویسندهٔ برزیلی، عضو فرهنگستان زبان برزیل، عضو فرهنگستان علوم پرتغال، برندهٔ جوایز متعدد ادبی، پدیدآورندهٔ برخی از مهم‌ترین رمان‌ها و داستان‌های کوتاه به زبان پرتغالی که بیشتر آن‌ها به زبان‌های مختلف ترجمه شده‌اند.

** مترجم و نویسنده؛ برزیل. تازه‌ترین کتاب به ترجمهٔ ایشان: نورگیر، نوشتهٔ آنتونیو بوئرو بایِخو، نشر بیدگل، ۱۳۸۹.

عالی به او دست می‌داد که مثل بچه‌ای نوازش شود. اما واقعاً لازم بود کسی دور و بر نباشد.

«حالا راه بیفتیم که سانس ساعتِ هشت شروع می‌شه.» زن به سرعت آرایشِ لب‌های خود را مرتب کرد.

پسرک فریادی کشید، بر دستگیرهٔ راه‌پله سوار شد و سُر خورد و آن پایین منتظر مادرش شد. زن دم در به خدمتکار سفارش کرد که به دکتر اطلاع بدهد آن‌ها به سینما رفته‌اند.

در خیابان پسرک محکم قدم بر می‌داشت، چانه‌اش را بالا گرفته بود و چشم‌هایش می‌درخشید. چه قدر خوب بود دست در دست مادر بیرون رفتن. بهترش وقتی بود که بابا همراه‌شان نبود چون این طور احساس می‌کرد که مرد مادرش است. وقتی بزرگ شود با زنی عین او عروسی می‌کند. آنیتا به درد نمی‌خورد، آخر آنیتا کک مکی بود. ماریا اینِس هم اصلاً، با آن دندان‌های بیرون‌زده‌اش. باید عینِ مامان باشد.

«مامان، تو فکر می‌کنی ماریا اینِس قشنگه؟»

«قشنگه، آره.»

«اَه، دندون‌هاش عین فیل می‌مونه.»

و پسرک سنگ کوچکی را شوت کرد. نه، باید عین مادرش باشد. عین عین مادرش. با همان بوی عطر.

«اسم عطرت چیه، مامان؟»

«وِنت وِرت. برای چی پسرم؟ بوش خوبه؟»

«معنیش یعنی چی؟»

«بادِ سبز.»

بادِ سبز. قشنگ بود. اما مگر بادِ سبز هم وجود داشت؟ باد که رنگ ندارد، فقط بو دارد. خندید.

«می‌تونم یه جوک برات تعریف کنم، مامان؟ می‌تونم؟»

«اگه بی‌تربیتی نباشه، می‌تونی.»

«بی‌تربیتیه.»

«پس نمی‌خوام.»

«آخه برای چی، بابا؟»

«یه بار بهت گفتم این کلمهٔ بابا رو از دهنت بنداز.»

پسرک یک قوطی کبریت را شوت کرد. بلافاصله آن را له کرد.

«نگاه کن، مامان، خونهٔ ژولیو...»

ژولیو دم در خانه مشغول گپ زدن با چند رفیق بود. پسرک با صدای بلند با آن‌ها سلام و علیک کرد تا همه رو برگردانند و از دیدن آن دو میخکوب شوند. دوست داشت رو به آن‌ها فریاد بزند: ببینین، این

مادرمه! مامانِ هیچ کدوم از شما این قدر قشنگ نیست! و با لذّت به یاد آورد که مادر ژولیو کت کلفت و بی‌نمک بود و همیشه دمپایی پا می‌کرد و جوراب‌هاش پاره‌دوز بود. لابد ژولیو الان از حسادت قرمز می‌شد.

«اون شاگرد خوبیه؟ ژولیو رو می گم.»

«عین منه.»

«پس خوب نیست.»

پسرک قهقهه‌ای سر داد.

«چه فیلمی قراره ببینیم؟»

«نمی‌دونم، عزیزم.»

«مگه توی روزنامه ندیدی؟ اگه عشقی باشه دوست ندارم! توی روزنامه ندیدی؟ هان، مامان؟»

زن پاسخی نداد، حال چنان باسرعت راه می‌رفت که هر از گاه پسرک باید می جست تا به او برسد. وقتی به در سینما رسیدند، پسرک نفس نفس می‌زد. اما سرخی شادی به صورتش نشسته بود.

سالن انتظار خالی بود. زن بلیت‌ها را خرید و فوراً، گویی تمامِ عجله‌اش ریخته باشد، خونسرد به یک ستون تکیه داد و مشغول خواندن تیزر برنامه‌ها شد. پسرک دامَن مادر را کشید.

«مامان، پس داری چی کار می کنی؟! سانس شروع شد، همه رفتن تو، بابا!»

زن رو به پسرک خم شد. با لحنی بسیار نرم حرف زد اما لب‌هایش جوری به هم فشرده شده بودند که انگار کلمات را کمپرس می کنند و چشم‌هایش همان حالتی را داشت که پسرک خوب می‌شناخت. هرگز از کوره در نمی‌رفت، هرگز صدایش را بالا نمی‌برد، اما پسرک می‌دانست که وقتی این طور حرف می‌زند هیچ اشک و زاری‌ای او را از تصمیمی که گرفته بر نمی گرداند.

«می‌دونم سانس شروع شده اما الان نمی‌ریم تو. شنیدی؟ الان نمی‌ریم تو، صبر کن.»

پسرک دست‌ها را در جیب کرد و چانه‌اش را در سینه فرو برد. نگاهی ماتم‌زده به مادر انداخت. آخر برای چه نمی‌رفتند داخل؟ مثل دو تا دیوانه کل راه را دویده بودند و حالا آن آرامش! صبر کُن. صبر برای چی، بابا؟!...

«آخه دیر می‌رسیم، مامان.»

زن گفت:

«برو بوفه شکلات بخر.» و اسکناسی را که با عصبیت مچاله کرده بود به او داد.

پسرک با گام‌هایی که روی زمین می‌کشید سالن را گز کرد. سر راهش فیلتر سیگارها را شوت می‌کرد. هه، شکلات. آخر چه کسی شکلات خواست؟ اگر فیلم جنایی باشد، چه جور آدم بدون دیدن اولش داستان را بفهمد؟ بدون هیچ اشتیاقی یک تخته شکلات درخواست کرد. لحظه‌ای تردید کرد و بلافاصله یک لوله اسمارتیز لیمویی و یک پاکت تافی شیری خواست. بله، او هم ولخرجی بلد بود. بقیهٔ

پول را با قیافه‌ای بُق کرده دریافت کرد. آن گاه گام‌های شتابان مادرش را شنید که با بی‌قراری دستش را سمت او دراز کرد:

«بیا بریم، عزیزم، بریم داخل.»

پسرک با یک جست خودش را کنار او رساند. با حرارت دست او را در دست فشرد.

«زود باش فیلم شروع شد. صدای موزیکشو مگه نمی‌شنوی؟»

در تاریکی، لحظه‌ای ایستادند، گروهی از آدم‌ها دورشان بودند، بعضی‌ها داخل می‌شدند، بعضی‌ها خارج. آن موقع بود که زن تصمیمش را گرفت.

«پشت سرم بیا.»

چشم‌های پسرک در تاریکی جست‌جو می‌کردند. دو صندلی خالی را نشان داد.

«اون جا، مامان، یه دوتایی اون جاست، بریم اون جا!»

زن به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و تصمیمی نمی‌گرفت.

«یه دوتایی دیگه هم این جاست، مامان، می‌بینی؟ این جا خوب نیست؟» پسرک اصرار می‌کرد و بازوی مادرش را می‌کشید. غمزده به پرده نگاه می‌کرد و دوباره به صندلی‌های خالی که این جا و آن جا مثلِ دلمه‌های سایه به نظر می‌آمدند. «دوتا هم اون جاست، می‌بینی؟»

زن تا ردیف‌های ابتدایی جلو رفت و فوراً تا میانهٔ راهرو بازگشت. لحظه‌ای دودل شد. و تصمیم گرفت. به نرمی اما با صلابت پسرک را به جلو هل داد.

«برو توی این ردیف.»

«اجازه؟ اجازه؟» پسرک خواهش می‌کرد. روی اولین صندلی خالی که گیر آورد نشست، کنار دستش یک صندلی خالی دیگر هم بود. «این جا، مامان، مگه نه؟»

«نه، عزیزم، جلوتر.» زن این را زمزمه کرد و پسرک را از جایش بلند کرد. سه جای خالی را که تقریباً انتهای ردیف بود نشان داد. «اون جا بهتره.»

پسرک غرولند کرد و «اجازه، اجازه» گفت و به سنگینی خود را پهن اولین صندلی از سه جای خالی کرد. زن فوراً نشست.

«اَه، بابا، فیلمش عاشقانه‌ست.»

«آروم بگیر، باشه؟»

پسرک بر لبهٔ صندلی نشست، گردنش را سیخ کرد، به راست نگاه کرد، به چپ، وول خورد.

«این کله گندهٔ روبه‌رویی!»

«گفتم بهت آروم بگیر.»

«آخه، مامان، نمی‌تونم پرده رو ببینم! بیا جاتو با من عوض کن، نمی‌تونم جلومو ببینم!»

زن بازوی پســـرک را فشار داد. پســـرک این ژست را خوب می‌شناخت و معنایش دقیقاً این بود: اصرار نکن!

«آخه، مامان...»

زن به سمتِ پسرک خم شد و آهسته با او حرف زد، با همان لحن خطرناک، از میان دندان‌ها، مثل مواقعی که کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد، لحنی چنان نرم که اگر کسی می‌شنید فکر می‌کرد زن دارد تمجید می‌کند. اما فقط پسرک می‌دانست که پشت آن نرمی چه نهفته است.

«نمی‌خوام جاتو عوض کنی، می‌شنوی چی دارم می‌گم؟ نمی‌خوام. دیگه هم اصرار نکن.»

پسرک که خودش را کنترل کرده بود تا لگدی حوالهٔ صندلی جلویی نکند، پولیورش را مثل یک توپ لول کرد و روی آن نشست. نالید. آخر همهٔ این‌ها برای چه بود؟ برای چه مامان با آن لحن حرف می‌زد، برای چه؟ هیچ کارِ بدی که نکرده بود، فقط می‌خواست جایش را عوض کند، فقط همین... نه، این بار مادرش اصلاً ذره‌ای همدلی نداشت. سرچرخاند تا به او یادآوری کند که جماعت زیادی در حال وارد شدن است و اگر فوراً جایش را عوض نکند آن آخرین جایی هم که باقی مانده از دست می‌رود. «نگاه کن، مامان، فکر کنم اون آقاهه داره می‌آد این جا.» آمد و نشست روی صندلی خالی آن طرف مادر.

پسر آه از نهادش بر آمد. «آی! خدایا...» خلاص، حالا دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود. آن دو تا عوضیِ توی فیلم هم از وِرّاجی‌شان که انگار هیچ وقت تمامی نداشت لب نمی‌چیدند. زن لباس پرستار داشـــت و مرد لباسِ سرباز، اما آخر چرا به جنگ نمی‌رفت، ای بابا!... زن کله گندهٔ جلویی هم که هِی چپ و راست تکان می‌خورد و موهای سیخ‌شده‌اش جلوی پردهٔ نمایش تاب می‌خوردند، عین تارهای وحشتناک یک عنکبوت. یک دسته مو دراز شده بودند تا چانهٔ زن آرتیست. پسرک قهقهه زد.

«مامان این زنه ریش‌بزی داره.»

«نکن این کارو، پســـر، فیلم غمگینه... نگاه کن... حواستو بده، الان مرده باید با یه اسم دیگه فرار کنه... پدره می‌خواد پاسپورتشو درست کنه.»

«آخه برای چی بلند نمی‌شه یه باره بره جنگ؟»

«چون اون ضد جنگه، پســـر، نمی‌خواد کسی رو بکشه.» زن با لحنی شیرین چنین در گوش پسر نجوا کرد.

پسرک باید لبخند می‌زد و لبخند هم زد. آه! چه خوب، مامان دیگر عصبی نبود، بله، دیگر عصبی نبود. اوضاع داشـــت بهتر می‌شد و شادی بزرگ آن بود که زن صندلی جلویی برخاست و خارج شد. جلوی چشم‌هایش مستطیل کامل پرده نمایان شد.

«حالا شد!» با صدای زیر این را گفت و تخته شکلات را از جلد در آورد.

آن را درســـته در دهانش کرد و تافی‌ها را از بسته‌اش بیرون آورد تا به مادرش تعارف کند. اما چنین

دید: دست سفید و نرم مادر، آن دست بسیار سفید، از روی دستهٔ صندلی سُرید و یواش روی زانوهای مردی که تازه رسیده بود قرار گرفت.

پسرک بی‌حرکت خیره ماند. کپ کرده بود. مامان چرا داشت این کار را می‌کرد؟ چرا؟... بدون هیچ فکری، بدون هیچ حرکتی، به تماشا کردن ادامه داد. آن موقع بود که دست‌های بزرگ و سبزهٔ مرد با حرارت آن دست کوچک و سفید را گرفتند. با چنان قدرتی آن را فشردند که انگار می‌خواستند خُردش کنند.

پسرک به خود لرزید. قلبش تالاپ تولوپ شروع کرد به تپیدن، مثل آن روزی که گاوِ نری گذاشته بود دنبالش. ترس دهانش را خشکانده بود. شکلات در دهانش به توده‌ای تلخ و چسبناک تبدیل شده بود. آن را به زحمت قورت داد، انگار یک گلولهٔ کاغذ باشـــد. چشم‌هایش گِرد و ثابت به پرده دوخته شده بودند. تصاویر، بدونِ هیچ مفهومی، مثل رؤیایی پاره پاره پیش چشمش حرکت می‌کردند، کلمات می‌رقصیدند و عین سرب مذاب به سنگینی وا می‌رفتند. اما پسرک کماکان بی‌حرکت بود. محو تماشا بود. یک نوشگاه در توکیو، زد و خورد، فرار جوانِ شنل‌پوش که یک دسته پلیس دنبالش می‌کردند، باز هم زد و خورد در چهارراهی دیگر، و تیراندازی. دست سفید کوچک در تاریکی مثل یک جانور جنب می‌خورد. شکنجه‌ها و فریادها در راهروهای موازی زندان، مردها به درهای میله‌ای چنگ می‌زدند، دسیسهٔ بیشتر. مردانِ بیشتر. دستِ سفید و کوچک. فرار، چراغ‌ها در شب، فریادها، باز هم تیراندازی، تیراندازی. یک ماشین ترمزش نگرفت و لیز خورد. تیراندازی. در میانهٔ آن جوش و خروش صداها و صحبت‌ها، کاملاً واضح صدای زمزمهٔ ظریف دو نفر در گفتگویی زیر لب. و پسرک نمی‌خواست بشنود، نمی‌خواست.

قبل از پایان یافتن سانس –یعنی تمام نمی‌شود، تمام نمی‌شود؟–، احساس کرد، حتی بیشتر از احساس کردن حدس زد که دست کوچک و سفید از میان آن دست‌های سبزه کنده شد. همان طور آرام که پیش رفته بود دوباره لیز خورد، به سمت صندلی بازگشت و به دست دیگر که روی دامن به حال استراحت بود، ملحق شد. دو دست همان جا به هم گره خوردند و مثل قبل آرام گرفتند.

«از فیلم خوشت می‌آد، عزیزم؟» زن خم شد به سمت پسرک و سؤال کرد.

پسر با سر تصدیق کرد، چشم‌هایش خیره به صحنهٔ پایانی دوخته شده بودند. وقتی مرد جوان دهان گشود تا پرستار را ببوسد پسرک هم دهانش را گشود. مادامی که بوسه به طول انجامید چشم‌هایش را به هم فشرد. آن موقع، مرد همان طور که ناشناس در تاریکی آمده بود از جا برخاست. پسرک، لرزان، با فک‌های به هم ساییده، سفت و منقبض بر جای مانده بود. مشت‌هایش را گره کرد. «من الان دهنشو سرویس می‌کنم! الان خفه‌ش می‌کنم!»

نگاه غیظ گرفته‌اش حال به شانه‌های پهنی دوخته شده بود که مثل یک دیوار سیاه بین او و پرده قرار گرفته بودند. برای یک لحظه روبه‌روی او ایستادند. نزدیک. بسیار نزدیک. ساق پای عضلانی مرد را احساس کرد که به زانویش کشید و به سرعت دور شد. آن برخورد مثل برخورد نوک سنجاق بود با بادکنک

پر باد. پسرک وا رفت. پژمرده، روی صندلی قوز کرد و سرش به سینه آویزان شد.

چراغ‌ها را که روشن کردند، نگاهی به صندلی خالی انداخت. به مادرش نگاه کرد. زن با همان چهرهٔ جلوی آینه داشت لبخند می‌زد. صورتش رنگ به رنگ بود و درخشان.

«بریم، پسرم؟»

پسرک لرزه به اندامش افتاد وقتی مادر دست روی شانه‌اش گذاشت. بوی عطرش را احساس کرد. و به سرعت سرش را به سمت دیگر چرخاند، با آن صورت رنگ‌پریده، آن دهان به هم فشرده که انگار می‌خواست تُف کند. به زحمت آب دهانش را قورت داد. مادرش با یک حرکت دست او را گرفت. آن را گرم و نرم احساس کرد. سرانگشت‌هایش را سفت کرد، دوست داشت ناخنش‌هایش را در گوشت آن دست فرو کند.

«آه، نمی‌خوای دست به دست من راه بری؟»

پسرک دولا شد و بیش از حد معمول برای دولا کردن پاچهٔ شلوارش معطل کرد.

«من دیگه بچه نیستم.»

«آه، پسر کوچولوم بزرگ شده؟ بزرگ شده؟» زن با صدای پایین خندید. صورت او را بوسید. «دیگه نمی‌خواد دست به دست مادرش راه بره؟»

پسرک با انگشت‌هایش رطوبت بوسهٔ روی گونه و بناگوشش را پاک کرد. اثر بوسه را با همان حالتی پاک کرد که دست‌هایش را پاک می‌کرد بعد از تکه تکه کردن کرم خاکی‌ها برای قلاب ماهیگیری.

زن در راه برگشت یک ریز حرف می‌زد و با هیجان گره داستان فیلم را تفسیر می‌کرد. توضیح می‌داد. پسرک با تکواژه‌ها پاسخ می‌گفت.

«پس تو چه‌ت شد، پسر؟ چرا لال شدی؟...»

«دندونم درد می‌کنه.»

«باز هم؟ یعنی دندون‌پزشکی رو جیم شدی؟ دیروز وقت دکتر داشتی، مگه نداشتی؟»

«یه چیزی از دهنم در آورد. جاش درد می‌کنه.» خم شده بود تا برگ خشکیده‌ای را از زمین بردارد. برگ را ته جیبش خرد کرد. دهانش را باز کرد و نفس کشید. «چه قدر درد می‌کنه، بابا.»

«همین که رســـیدیم خونه یه آسپرین می‌خوری. اما، خواهش می‌کنم، دیگه این کلمه رو که ازش متنفرم به زبون نیار.»

«دیگه نمی‌گم.»

جلوی خانهٔ ژولیو بی‌اختیار قدم آهسته کرد. نگاهی به پنجرهٔ روشن انداخت. سایهٔ مبهمی از پشت پرده عبور کرد.

«خانم مارگاریدا.»

«هان؟»

«مادر ژولیو.»

وقتی وارد سالن شـــدند، پدر روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و روزنامه می‌خواند. مثل همهٔ شب‌ها، بله، مثل همهٔ شب‌ها. پسرک دم در توقف کرد. با اطمینان به این که چیز وحشتناکی رخ خواهد داد، مدهوش و بی‌حواس و فلج‌شده. نگاه وحشت‌زده‌اش در جست‌جوی دست‌های پدرش بود.

«پس، عشقِ من داره روزنامه‌شو می‌خونه؟» زن از مرد این را پرسید و صورتش را بوسید. «ولی این نور خیلی ضعیف نیست؟»

«لامپِ اصلی سوخت، فعلاً اینو بهش زدم.» مرد دست زن را گرفت. بوسه‌ای طولانی از او گرفت. «همه چی عالی؟»

«همه چی عالی.»

پسرک لبش را چنان گاز گرفت که مزهٔ خون را در دهانش حس کرد. همه چیز عین شب‌های دیگر بود.

«خب، پسرم! از فیلم خوشت اومد؟» پدر روزنامه را که تا می‌کرد این را پرسید. دستش را سمت پسرک دراز کرد و با دست دیگر شروع کرد به نوازش بازوی عریان زن. «از قیافه‌ت پیداست که نه.»

«چرا. خوشم اومد.»

«آه، راستشـــو بگو پسرم، خوشت نیومد، نه؟» زن پاسخ داد. «من هم درست حسابی نفهمیدم، یه معجونی بود از آدم‌بدها و جاسوسی و جنگ و مافیا. اصلاً نمی‌شد بفهمی.»

«فهمیدم. همه‌شو فهمیدم.» پسرک می‌خواست فریاد بزند اما صدایش چنان ضعیف بود که فقط خودش شنید.

«تازه دندون درد هم داره!» زن چنین افزود و خود را از مرد جدا کرد. از پله‌ها بالا رفت. «آه، آسپیرین داشت یادم می‌رفت.»

پسرک با چشم‌هایی لبریز از اشک به سمت پلکان رو کرد.

«این دیگه چه قیافه‌ایه؟» پدر متعجب شد. «انگار شبح دیدی. چته؟»

پسرک مدت مدیدی به صورتِ پدر نگاه کرد. او پدرش بود. موهای خاکستری. عینکِ ته‌استکانی. صورت زشتی داشت اما آدم خوبی بود.

«بابا...» نزدیکِ پدرش رفت. دوباره با صدای محزون تکرار کرد. «بابا.»

«آخه، پسرم، می‌شه بگی چه اتفاقی افتاده؟ یالا، بگو!»

«هیچی، هیچی.»

چشم‌هایش را بست تا اشک‌هایش را مهار کند. پدرش را تنگ در آغوش گرفت.